

بخش نخست

ولیعهد جادوگر لوراس

صورت خود را پوشانده بود. رازهای زیادی داشت که برملا شدنشان به قیمت جاننش تمام می شد. اهل مدارا بود و سعی نمی کرد با رفتارش در مرکز توجه باشد. تواضعش گاهی دروغین برداشت می شد اما حقیقت داشت. چنان اخلاق مدار بود که اصالتش را به رخ می کشید. زندگی دوگانه ای را دنبال می کرد. در ظاهر، ولیعهدی بی نظیر و در باطن، جادوگری مرموز بود. این داستان اوست...

"ولیعهد جادوگر لوراس"



او کیست؟

کشور لوراس^۱، شارن‌هاو^۲، زندان زیرزمینی قصر مرکزی

تاریکی و سرما همه جا را به سلطه درآورده بود. هیچ پرتو نوری اجازه ورود به حریم آن جا را نداشت. بوی تعفن به سرعت نفس را آلوده می کرد. گویی زندان در انتهای جهان و دور از چشم واقع شده بود. ناله های ضعیف و دردناکی شنیده می شد که محیط را رعب آورتر نشان می داد. صدای چرخش کلید در قفل در زندان، نگاه همه را به سمت نامعلومی کشید. ترس چون موجی نامرئی همه را درنوردید و در قلب زندانیان رخنه کرد. در زنگار گرفته با صدای دلخراشی باز و نوری که مجالی برای عبور از تاریکی یافته بود، به درون زندان جاری شد.

¹Leveras

²Sharenhuve

سرباز با مشعلی در دست وارد زندان شد و نور کم و بیش فضا را روشن کرد. زندان از یک راهرو باریک و کوتاه تشکیل می‌شد که دو طرف آن سلول‌هایی کوچک قرار می‌گرفت و به واسطه میله‌های قطوری از فضای راهرو جدا می‌شد. مرد بلند قد و چارشانه‌ای با لباسی لاجوردی، پشت سر سرباز، وارد راهروی زندان شد در حالی که تاج طلایی رنگ روی موهای خاکستری‌اش نشان می‌داد، شاه به زندان آمده است!

به آرامی از پله‌هایی که در را به راهرو متصل می‌کرد پایین آمدند. سرباز به سمت انتهای راهرو رفت. صدای چکمه‌هایشان روی سنگ‌های لزج زندان، قلب زندانیان را بیش از پیش متلاطم می‌کرد چرا که همه سرنوشت چنین دیدار سرزده‌ای را می‌دانستند. با عبور از هر سلول، زندانیان بخت‌برگشته خود را به انتهای سلول می‌کشاندند تا دیده نشوند. ورود یک سرباز، برایشان خبر خوبی نبود. هر سرباز، تنها زمانی این چنین آرام و بی‌صدا به زندان وارد می‌شد که بخواهد کسی را برای اعدام همراه خود ببرد. این خاصیت زندان زیرزمینی قصر غربی بود. تنها مجرمان محکوم به اعدام و خرابکاران ضد حکومتی در آن زندانی می‌شدند چرا که شاه معتقد بود دشمنان باید از دوست به انسان نزدیک‌تر باشند. سرباز روبه‌روی آخرین سلول انتهای راهرو ایستاد و نور مشعلش در فاصله یک متری میله‌ها، مرد جوانی را نشان داد که ایستاده به زنجیر کشیده شده بود. سرباز با اشاره پادشاه، در سلول را باز و مشعل همراهش را داخل جایگاهی درون سلول گذاشت. سپس با احترام عقب رفت تا شاه وارد سلول شود. شاه سرش را خم و از چارچوب در سلول عبور کرد. قد بلند و چهره مطلوب او زبان‌زد خاص و عام بود و حالا که نور مشعل چهره‌اش را روشن می‌کرد بر ادعای مردم صحنه می‌گذاشت. صورت فربه‌ای نداشت و استخوان گونه‌اش نمایان بود. فک تیز و چشمان نافذش در نگاه نخست به خوبی در چشم آمده و اینکه اصالت او به شمال لوراس برمی‌گردد را اثبات می‌کرد. چشمان قهوه‌ای روشنی که برعکس بقیه اجزای ظاهرش، او را گرم نشان می‌داد و در شمالی بودنش شبهه می‌انداخت. موهای موافش را آزادانه رها کرده بود تا با این آشفتگی، آزادی بی‌قیدش را به

رخ بکشد. سینه ستبری داشت و اندامش همچون تمام جنگجویان لوراسی، ورزیده بود. نگاهی به زندانی انداخت. راست ایستاده و چشمانش را بسته بود. رد قدیمی زخمی روی لبانش درگیری تلخی را یادآوری می‌کرد. موهای بلندش را همچون شاه روی شانه‌هایش ریخته بود اما شاه می‌دانست شباهت‌های بیشتری هم بین او و زندانی هست. با لحن آرامی از زندانی پرسید: «تصمیمت رو... گرفتی؟»

صدای گرم و پخته‌اش در سلول پیچید. مکث بین کلماتش نشان می‌داد نگران و مردد است و زندانی این موضوع را به خوبی می‌دانست چرا که از ترس شاه آگاهی داشت. با خونسردی مؤدبانه‌ای پاسخ داد: «مدت‌ها پیش درباره تصمیم با شما صحبت کردم عالیجناب!»

صدای سرد و بمی داشت. چنان سرد که ابروهای شاه را درهم بکشد و سرش را به زیر بیاندازد. البته که درباره تصمیمش می‌دانست اما امیدوار بود در این چند روز و در زندان، تصمیم زندانی با توجه به قاطعیت او تغییر کرده باشد اما ظاهراً تلاش‌هایش بی‌فایده بود. نفسش را با حرص رها و با لحن تند پرسید: «قصد داری خودت رو به کشتن بدی؟»

-معنای کلمه زندگی چیه عالیجناب؟ کاری که تا به حال انجام می‌دادم شباهتی به معنای این کلمه داره؟

پرسش بی‌پروایانه و لحنی که با چاشنی تمسخر همراه شده بود، شاه را به خشم آورد: «به لوراس آیهان... با کلمات بازی نکن... من پدرتم!»
زندان بی‌هیچ تغییری در چهره‌اش، آرام‌تر از قبل هشدار داد: «این اسم رو در برابر من به زبان نیارید.»

بغض دیرینه‌ای گلوی شاه را درهم می‌فشرد. چه آسوده از او می‌خواست با این نام خطابش نکند. نمی‌توانست اکنون با او وارد جنگ شود پس سعی کرد آرام باشد و او را راضی کند: «آلن... تو می‌دونی که تلاشت بی‌فایده‌است. اون قدرت رو در مشتت داره و تو قربانی این ماجرا می‌شی!»

-باز هم تعابیر مختلف از یک کلمه! نگاه دقیق‌تری به من بندازید پدر... قربانی، دارای چه ویژگی‌هایی که در من نیست؟

جواب دندان‌شکنش باعث شد شاه دندان‌هایش را از خشم به هم بساید. می‌دانست در سخن، او چیره است. این مرد زبردست خوش‌زبان را می‌شناخت، بنابراین به جبر رو آورد: «تا زمانی که عقیده‌ات رو تغییر ندی همین جا می‌مونی آلن. اگر تلاشی برای فرار کنی، حکم سخت‌تری برات صادر می‌شه و تو می‌دونی من چه قدر جدی‌ام!»

-شما رو درک می‌کنم اما دلیلی نمی‌بینم همراهی‌تون کنم شاه دووآ!

دستان شاه در هم مشت شد. البته که پسر لجبازش را می‌شناخت و می‌دانست وقتی چنین بی‌تردید حرف می‌زند باید منتظر اقدام شدیدتری از طرف او باشد. سری به تأیید تکان داد و با خشم از سلول بیرون آمد. سرباز بلافاصله وارد سلول شد و مشعل را برداشت. با خروج از سلول، در آن را بست و راهدار شاه شد.

زندانیان با خروج سرباز و شاه، با خیالی آسوده در سلول خود نشستند اما این آسودگی کوتاه مدت بود چرا که کمی پس از خروج شاه، دوباره همان سرباز وارد و به سمت سلول زندانی انتهای راهرو رفت. پارچه‌ای خاکستری بر روی دست چپ داشت و با دست راستش مشعل را نگه داشته بود. با دیدن آلن سرش را به نشانه احترام پایین آورد و در برابر او تعظیم کرد. آلن که حالا دست و پایش را از زنجیر گشوده بود، جلوتر آمد. لباس سیاه رنگی از جنس ابریشم مرغوب بر تن داشت. هنوز هم چشمانش را باز نکرده تا چیزی را پنهان سازد که در تمام این سال‌ها مخفی نموده بود. سرباز با صدایی آهسته رو به آلن اعلام کرد: «همه چیز آماده‌اس عالیجناب.»

آلن او را مخاطب قرار داد: «اسم رمز، فرد؟»

فرد برخلاف او با لبخندی گرم جواب داد: «همیشه محتاط هستم. جشن کارمالندو³ سرورم.»

آلن به او اشاره کرد تا در سلول را باز کند. فرد با یکی از کلیدهایی که به کمرش بسته بود، در سلول را گشود و با احترام کمی عقب‌تر ایستاد. با خروج آلن از سلول، دوباره در برابرش تعظیم و شغل خاکستری تیره‌ای را با احترام به او داد که شبیه شغل خودش بود. آلن شغل را به تن و در حالی که کلاه شغل را کاملاً جلو می‌کشید رو به او به تأسف گفت: «نمی‌خوام در دردسر بزرگی بیفتی.» فرد با خوشحالی جواب داد: «این کار باعث افتخار منه عالیجناب.»

-کاش راه ساده‌تری هم بود.

-به خاطر من خودتون رو ناراحت نکنید سرورم. امیدوارم به اهدافتون

برسید.

-تو هیچی ندیدی و هیچی یادت نیاورد. تو فقط اومده بودی به من سر بزنی

که...

به امید این که فرد مابقی ماجرا را حدس بزند، حرفش را ادامه نداد اما فرد برخلاف فکرش، گیج و مبهوت به او می‌نگریست و نشان می‌داد اشتباه حدس زده است. با بی‌حوصلگی ادامه داد: «تو بیهوش بودی.» نگاهش را به فرد معطوف کرد. بیست و پنج ساله می‌زد و موهای فری داشت. فرد که هنوز متوجه موضوع نشده بود با تعجب به او خیره ماند. آلن سری از ناراحتی تکان داد: «متشکرم فرد و... متأسفم.»

فرد مبهوت پرسید: «متأسف برای چی عالیجناب؟»

آلن جواب داد: «برای...» خیلی سریع دستش را جلو برد. موهای قهوه‌ای پشت سر فرد را گرفت و پیشانی‌اش را محکم به میله‌ها کوبید. فرد قبل از این که بتواند حتی ناله‌ای کند بی‌هوش روی زمین افتاده بود. با خونسردی ادامه داد: «...این!» تکه‌ای از شغل سرباز را پاره و به چشمانش بست. حالا وقت

³ Carmalendow

اجرای نقشه‌اش بود. در گام نخست باید زندانیان را آزاد تا به واسطهٔ هرج و مرج ایجاد شده با آسودگی خیال، از زندان فرار می‌کرد. با کلیدهایی که به کمر فرد بسته شده بود، در سلول‌ها را یکی‌یکی گشود و به زندانیان گفت که آزاد هستند و باید هرچه سریع‌تر فرار کنند. کلیدها را به جوان‌ترین زندانی داد که تقریباً سی ساله به‌نظر می‌رسید. مرد زندانی با سرعت به پیش می‌رفت تا مابقی درها را باز کند. آلن در سیاهچال منتظر ماند اما زندانیان مانند امواجی خروشان و غیرقابل کنترل به بیرون دویدند. پس از گذشت چند دقیقه و اطمینان از امنیت مسیر، به راه افتاد. صدای زندانیان و سربازان به گوش می‌رسید، برای همین باید محتاط‌تر می‌بود. زندانیان توانسته بودند مسیر زیادی از زندان فاصله بگیرند.

با سایه‌ها ترکیب می‌شد و از چشم دیگران دور می‌ماند. این کار را در گذشته به خوبی تمرین کرده بود، چرا که همیشه معتقد بود نباید یک شاهزادهٔ مقررانی باقی بماند. راهروهای متعددی را طی کرد اما در یکی از راهروها نیزه یکی از سربازانی را برداشت که به‌خاطر درگیری با زندانیان، بی‌هوش روی زمین افتاده بودند. از پله‌های زیادی بالا رفت تا بالاخره به فضایی باز با مشعل‌هایی روشن و درختان سرو برافراشته رسید. سربازان در رفت‌وآمد بودند و سعی می‌کردند زندانیان افسارگسیخته را به چنگ بیاورند. حتی اگر یکی از زندانیان موفق به فرار می‌شد، جانشان به مزایده می‌رفت؛ چون شاه هیچ رحمی از خود نشان نمی‌داد. لباس آلن همانند سربازان بود و این موضوع به استتارش کمک می‌کرد. گاهی با خونسردی و بی‌تفاوتی و گاهی برای این که جلوه دهد به دنبال زندانیان است به سرعت شروع به دویدن می‌کرد. از محوطهٔ باز، بیرون رفت و به سمت دیگری به راه افتاد. همیشه از این که لباس سربازان در قسمت‌های مختلف قصر و خارج از آن متفاوت نیست، شکرگزار اقبال و تلاشش بود. بارها این طرح مطرح شد که همچون همتایان جنوبی خود با طرح لباس متفاوت به شناسایی سربازان کمک شود اما او مخالفت سفت و سختی با آن کرده بود و در نهایت اجازهٔ این کار را نداد. می‌خواستند یکی از راه‌های فرارش را ببندند. معلوم بود

که مخالفت می‌کند. البته این را فقط پدرش می‌دانست و به روی خود نمی‌آورد. شاید هرگز گمان نمی‌برد چنین بی‌پروا شود!

درختان و بوته‌های تزئینی برای پنهان شدن، بهترین استراتژی بودند. نیزه را پشت بوته‌ای انداخت و وانمود کرد سربازی عادی در حال گشت‌زنی است. به گونه‌ای حرکت می‌کرد که گویی باد در حال عبور است. مدت‌های مدیدی زمان برده بود تا این نوع راه رفتن را بیاموزد. استاد سخت‌گیرش سرعت و دقت را با هم می‌خواست. نخست گمان می‌برد این کار را برای فرار آموخته باشد اما در نهایت فهمید استادش برای دزدی به او آموزش می‌داده است! هیچ وقت پدرش را نفهمید. چرا باید فنون دزدی را می‌آموخت؟ نخست گمان می‌برد دور از شأن اوست اما در بزرگسالی بیشتر قدر این آموزش‌ها را دانست. وقتی برای دزدیدن اسناد و مدارک لازم هیچ نگرانی‌ای احساس نکرد. البته به خود قول داد دربارهٔ چنین آموزشی هرگز سخن نگوید. آبرویش در گرو این کار بود!

درون قصری وسیع بزرگ شده بود که گوشه گوشهٔ آن را به خوبی می‌شناخت و بر راه‌های مخفی و زیرزمینی آن تسلط کامل داشت اما قبل فرار از قصر باید به سمت تالار مهمانان می‌رفت. باید کسی را در آن‌جا بدون اطلاع والدینش، ملاقات می‌کرد. وقتی به محوطهٔ تالار رسید مردی را دید که پشت درخت تنومندی ایستاده و کیسه‌ای در دست دارد. آرام از پشت سر پیش رفت و خیلی سریع دست راستش را روی دهان مرد گذاشت تا فریاد نزند. مرد هراسان کمی تقلا کرد اما وقتی آلن را دید، آرام گرفت. آلن که متوجه شناختش شد، او را رها کرد تا قدمی از مرد فاصله بگیرد. چشمان عسلی مرد ریز جثه، به آلن دوخته شد: «نزدیک بود از ترس بمیرم عالیجناب.»

لحنش مستاصل بود اما آلن توجهی نکرد و پرسید: «چیزهایی که خواستم داخل این کیسه‌است؟»

مرد سری به تأیید تکان داد: «بله عالیجناب.»

- کارت خوب بود. سریع‌تر از اینجا دور شو.

مرد تعظیمی کرد و بی تعلل از او فاصله گرفت. نمی‌خواست صبح فردا به‌خاطر کمک به فرار ولیعهد گردن زده شود. او را می‌شناخت. کاتبی که به خاطر اشتباهش محکوم به زندان شد اما او نجاتش داد و به خود مدیونش نمود. پس از رفتن او، به‌جایش در پشت درخت مخفی شد. سریع کیسه را گشود و به درون آن نگاهی انداخت. لباس‌هایی درون کیسه به چشم می‌خورد که شبیه لباس‌های حال حاضرش بود. به‌خاطر بوی زندان می‌خواست آنها را تعویض نماید. لباس‌های تنش را به داخل کیسه و سپس پای درخت انداخت. لباس جدیدش را به تن و اطرافش را بررسی کرد. سربازی به چشم نمی‌خورد.

تالار مهمانان از لحاظ موقعیت مکانی، درست در میان قصر قرار داشت و برای جلوگیری از رنجش و آزدگی خاطر آن‌ها، کمتر سربازی اجازه ورود به محوطه اصلی را پیدا می‌کرد و اکنون مهمانان زیادی با لباس‌های مبدل درون محوطه درحال گردش بودند و صدای موسیقی هم از آنجا به گوش می‌رسید.

تالار مهمانان، قصری بسیار بزرگ شامل سیصد تالار بود که هر کدام از این تالارها با جواهری تزئین می‌شد. بهترین و ماهرترین معماران و نقاشان آن را در زمان پادشاهی شاه نیکون، کامل کرده بودند. یکی از مهمانان، مردی کوتاه قد و چاق بود که ماسک سفیدی بر چهره داشت. مرد که در نزدیکی درخت قدم می‌زد با حمله سریع و ناگهانی آلن روبه‌رو شد. آلن از پشت سر ضربه محکمی به گردن مرد چاق زد تا او را بی‌هوش به درخت تکیه دهد. ماسک مرد و کیسه خود را برداشت تا به سمت درخت دیگری برود. بی‌آن‌که چشمانش را باز کند، پارچه دور آن‌ها را گشود، و ماسک را بر چهره زد. شنل را به درون کیسه انداخت و سپس روی شاخه درخت پنهان کرد. با نفسی عمیق نقشه‌هایش را دوباره در ذهن بررسی نمود. همیشه نمی‌توانست طبق نقشه پیش برود اما مرور آنها حس تحت کنترل بودن عوامل را به او می‌داد. نمی‌دانست این حس تا چه زمانی ادامه پیدا خواهد کرد اما ترجیح می‌داد تا قبل از پیدا شدن عامل برهم‌زننده معادلات، خود را به تالار برساند.

برای ورود به تالار با یکی از سربازان گفت‌وگوی کوتاهی داشت. همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود. سرباز او را به تالار مورد نظرش راهنمایی کرد و سپس از او جدا شد. با ورودش اکثر مهمانان درحال رقص یا نوشیدن بودند. آهنگ زیبایی از بهترین گروه موسیقی قصر درحال اجرا بود. تالاری که پا به درونش نهاده بود، عقیق نام داشت و دلیل انتخاب این نام استفاده و تزئین سقف تالار و دیوارها با عقیق قرمز بود که نقش گل‌های رُز را نشان می‌داد. هلن کبیر خودش این طرح را داده بود. گرچه هرگز فرصت استفاده از آن را نیافت!

مهمانان را از نظر گذراند تا شخص مورد نظر خود را بیابد. هرگز درک نکرده بود که چرا برای همسان‌سازی اشراف‌زادگان با طبقه عام، شبی بی‌قدرت خارق‌العاده و در پس ماسک، جشنی برگزار کنند؟ در جشن کارمالندو، تمام اشراف‌زادگان و مهمانان دعوت‌شده باید صورت خود را پوشانده و به نوعی نشان می‌دادند که عاری از قدرتند؛ درحالی که قدرت آنها با چشمانشان ارتباط مستقیم داشت نه با صورتشان! وقتی شخص قدرت‌داری چشمان خود را می‌بست دیگر داشتن قدرت بی‌معنا بود چرا که قدرت تنها به واسطه چشمان و رنگ آنها نمود پیدا می‌کرد. قدرت‌داران به واسطه رنگ چشمانشان رده‌بندی می‌شدند. در بین کسانی که می‌شناخت تعداد زیادی رده سپید بودند. کمترین رده در بین قدرت‌داران که در آن زمان فراگیر شده بود. در آن شب هیچ مهمانی حق نداشت رنگ قدرت‌ش را به نمایش بگذارد و او هم نمی‌خواست از این قاعده مستثنی باشد.

در میان انبوه مهمانان که خود را در پس ماسک‌ها و لباس‌های پرزرق‌وبرقشان پنهان کرده بودند، کسی در نظرش آشنا آمد. زنی لاغر اندام و بلند قد بسان دیگر اشراف‌زادگان که لباس کهربایی زیبا و پرچینی به تن داشت و روی موهای طلایی به شکل گل بافته‌شده‌اش، تاج زرین کوچکی خودنمایی می‌کرد. در حالی که نیم‌ماسک زراندودی چهره‌اش را می‌پوشاند و برخلاف دیگر مهمانان آن را به‌طور کامل نپوشانده بود. گمانش را تقویت کرد که درست دیده است. از نوع رقصیدن و قامت‌ش او را شناخت، قدم‌زنان و باطمینان به سمت او

رفت. زن با مردی ناآشنا برای او، در حال رقص بود. جلوتر رفت و در حین رقص، ساعد دست مرد را گرفت: «اجازه همراهی ایشون رو به من می‌دید؟ نمی‌تونم بیشتر از این منتظر بمونم!»

مرد جوان چشمان درشت و سبزش را به آئن دوخت. لباس سربازان را بر تن داشت، اما ماسک و چکمه‌های گران قیمت او، باعث تردیدش می‌شد. این مرد هر که بود اجازه ورود به تالار را داشت و می‌توانست حدس بزند یکی از نجیب‌زادگان نام‌آشناست اما صدایش را نشناخت. نمی‌دانست چه تفاوت رتبه‌ای دارند و به دنبال دردسر نبود، علاوه بر این، وقتی بی‌تابی‌اش را برای رقصیدن با زن دید، او را عاشقی پنداشت که بی‌قراری ادب را از یاد او برده است. هرچند ناراضی اما به‌خاطر حضور زن، با لبخندی تصنعی، دستش را کنار کشید و با تعظیم کوتاهی از آنجا رفت تا در وقت مناسبی از او گلایه کند. آئن به سمت زن برگشت و دستش را به سمت او دراز کرد. زن انگشتان باریک و کشیده خود را در دست او گذاشت و با لبخندی ملیح گفت: «چه عجیب... نمی‌تونم شما رو بشناسم. مهمان‌ها حتی با وجود ماسک برای من آشنا هستن.»

آئن جدی و خشک پاسخ داد: «من رو می‌شناسید بانو!»
زن که از حضور آئن به وحشت افتاد، درحالی که نفسش در سینه حبس مانده بود به چشمان بسته او نگاه کرد: «باور نمی‌کنم به این راحتی از زندان فرار کرده باشید. این نخستین بار هست که شما رو بدون اون شئل نفرین شده می‌بینم.»

آئن به آرامی دستور داد: «ت باید کسی شک کنه...» به اطرافش نگاهی انداخت: «با من برقصید!»

زن با خنده تلخی شروع به رقصیدن کرد: «مدتها منتظر بودم لحظه‌ای با من هم صحبت بشید و حالا... دارم با شما می‌رقصم عالیجناب.»
آئن سرد جواب داد: «من رو اینطور خطاب نکنید بانو ملیس. جای تعجب داره که از زندانی بودنم اطلاع داشتید.»

ملیس از این تعریف کمی آرام گرفت: «اگر به شما کمک نکنم؟»
-گفتم بانو... شما مختارید.

ملیس با شیطننت پرسید: «و اگر بخوام شما رو لو بدم؟»
آلن بی‌درنگ پاسخ داد: «شما رو می‌کشم!»